

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

خالق داد پغمانی – مونشن

اول دسمبر ۲۰۱۱

به ارتباط "در دفاع از شبنامه نویس"

۱

تمنای دوستانه از ویراستاران پورتال:

از آن جایی که در اینجا بحث روی به کاربردن کلمات با معانی به اصطلاح رکیک و زشت است، خواهشمندم فقط این بار نوشته ام را زیر عنوان ویراستاری سانسور نکنند، آخر خدا را خوش نیاید که تمنای داد خودش پذیرفته نشود..

خ. پغمانی

باور کنید اگر پای دفاع از دوست و برادر عزیزم آقای "موسوی" در میان نمی بود، هرگز این مطلب را نمی نوشتم و همان طوری که بعد از خواندن ستایش های دوستان ارجمند و چیز فهم- چون خودم را تعریف کرده اند لذا به نظر من چیز فهم اند- باد به غیغ نینداختم و خود را برتر از دیگران ندانسته به اصطلاح خود را گم نکردم، حال که انتقادی هم متوجهم شده است، صدای خود را نکشیده به اصطلاح درد خود را به قراری خورده می کوشیدم یاوه سرائی را نشنیده بگیرم؛ مگر اینک که "شبنامه نویس جان" و دوستان همدل و همراهش می خواهند از طرز نوشتار من پیراهنی عثمانی بسازند تا بوی گندی را که باعث شده اند، به شمال قطب شمال نسبت دهند، سکوت را جایز ندانسته، به دفاع از خود قلم می کشم، هرچند این برای بار اول است که بدان دست می زنم.

خوانندگان نهایت عزیز پورتال!

خلاف آنهایی که همیشه می کوشند خود را از آدم و عالم در همه امور جلو تر نشان دهند، من بدون خجالت و یا خدا نخواست شرمی اعلام می دارم که کتاب خواندن و مطالعه نوشته های غیر مکتب را از زمان فاکولته آغاز نمودم و آنهم بدین شکل:

سال ۵۰ بود که به گفته مردم کابل "آسمان قر کرد و زمین تر" و من هم با همان قد و قواره که قبلاً نگاشته ام، از کانکور گذشته و در پوهنخی ادبیات شامل شدم. صرفنظر از این که قد و قواره ام با آن موهای خارشپنکی و چشمان پخل پر و چهره خاک آلود به تنهائی می توانست من را از دیگران دور نماید و صرفنظر از آن که از شما چه پنهان لباس پوشیدم هم به همه کس می ماند تا به یک محصلی که می خواهد در "گلستان ادب" "نوی بلبل" را یاد گیرد، زیرا پتلون که به قدری کافی دراز بود و آن را تازیر سینه بالا کشیده و کمر بند را بر آن می بستم و از بالا پوشم هم می شد برای چهار نفر دیگر بالا پوش دوخت، از من چنان قواره ای به نمایش می گذاشت که به یقین هرگاه پای پشیمانی ترشم در میان نمی بود از همان نخستین روز به تفریح بچه ها تبدیل شده "حیرت" دیگری می گردیدم؛ یک چیز دیگر هم از تمام محصلان اعم از پسر و دختر من را فاصله می داد و آنهم بی اطلاعی ام در طرح مسایلی بود که در صنف مطرح می شد.

طی همان یکی دو هفته اول بار ها اتفاق افتاد که صنفی گک هایم یعنی تمام آن جوانمرگک ها می توانستند به ارتباط همه چیز صحبت نمایند، مگر من خنگ خدا، فقط مخ مخ طرف آنها نگریسته در دلم حیران بودم که آنها آنهمه گپ را از و در کجا یاد گرفته و در کجای کله شان پنهان می دارند.

تقریباً بعد از سپری شدن دو سه هفته در حالی که خودم هیچ راه حلی برای آن نیافته بودم، در ختم روز وقتی می خواستم به طرف خانه روان شوم صد دل را یک دل کرده و در بین راه که طرف خانه روان بودیم و می بایست از جمال مینه تا قلعه جواد پای پیاده طی طریق می نمودیم، آن مسأله را با دوست عزیزم آقای "موسوی" در میان گذاشتم.

قبل از همه باید بنویسم از آن جائی که آقای "موسوی" دوست برادر بزرگم بود و در خانواده ما پدر سالاری بیداد می کرد، من همان حیاء و احترامی را که مقابل برادر بزرگم داشتم، برای آقای "موسوی" نیز قایل بودم. آقای "موسوی" که تا آنروز هیچ گاهی با لحن جدی با من سخن نگفته بود و همیشه با معکوس ساختن اسمم شوخی را با من آغاز می نمود، با شنیدن آن سؤال بر جا ایستاده شده در حالی که سخت عمیق به چشمانم خیره شده بود، برای بار اول با لحن جدی پرسید:

"به راستی برای سؤال پاسخی نداری؟"

شاید او هم حق داشت با ناباوری از من بپرسد، چون طی تمام مدت آشنائی ما که به تقریب حدود ۱۳ سال می شد، هیچ گاهی چنان سؤالی را از من نشنیده بود. من که در آغاز اندکی زیر تأثیر سؤال خود بودم، خود را دوباره یافته ضمن تکرار پرسش علت فهم دیگران توان آنها در هر مورد صحبت کردن و ناتوانی خودم، چگونگی مقابله با آن را جویا شدم.

آقای "موسوی" که به خاطر شنیدن سؤال ایستاده شده بود، در حالی که با لبخندی دوستانه و پر از محبت به طرفم می نگریست، باز هم با همان لحن جدی اولی افزود:

اندیوال جان، می دانی چقدر انتظار کشیدم تا تو به فکر طرح چنین سؤالی بیفتی؟ من با اشاره سر فهماندم که نه. وی افزود:

"خالق بیادر! آنها به خاطری راجع به همه چیز می توانند صحبت نمایند که مطالعه دارند، کتاب می خوانند و تنها به خواندن کتابهای مکتب قانع نیستند. اگر تو هم می خواهی در جمع حرفی برای گفتن داشته باشی، باید از همین حالا به مطالعه آغاز نمائی، فقط با سرعت بیشتر؛ چون همان طوری که خودت متوجه شده ای از کاروان زیاد عقب مانده ای."

وقتی صحبت از خواندن کتاب به میان آمد، دانستم که می توانم کتاب از خودش بگیرم، مگر چون می دانستم که وی چندان به پوست پاک نیست و بعضی گپ های خطرناک از دهنش بیرون می شود برایش گفتم:

"تو که کتاب زیاد داری، برای من هم بده، مگر هوش باشد که من کتاب کافری را نه تنها نمی خوانم بلکه آن را در خواهم داد"

با شنیدن این حرف او لحن جدی خود را تا اندکی به مانند سابق تغییر داده در حالی که با نوع نگاهی به من می نگریست که یک عقاب به شکارش می نگرده، افزود:

"بدترین چیز برای مطالعه، پیش شرط قایل شدن و خود سانسوری است. این که تو چه چیزی را می خواهی بخوانی، اختیار خودت، مگر یک نکته را باید بفهمی که خواندن و یاد گرفتن یک چیز است و عقیده مند شدن چیز دیگر. چنانچه تو خودت شاهد بوده ای که گاهی من به اجبار ساعتها روی دیانت زردشت و یا بودیزم صحبت کرده ام، اما آن صحبت ها بدان معنا نیست که من یک روز زردشتی بوده ام و روز دیگر بودائی. تو هم می توانی همه چیز را بخوانی و یاد بگیری، مگر عقیده ات همان باشد که خودت می خواهی."

از همان تاریخ تا اکنون که چند ماه بیشتر از ۴۰ سال از آن می گذرد، من همیشه کتاب را به حیث رفیق و دوست داشته ام، دوست و رفیقی که نه بالای موهای خارپشتک گونه ام خندیده و نه هم از چشمان خواب آلود و پخل پرم ناراحت بوده است.

هرگاه قرار را بر آن بگذاریم که من به اساس همان تنبلی ذاتی که دارم صرف ماه دو کتاب خوانده باشم، می دانید جمعاً ظرف ۴۰ سال چند جلد می شود، رقمی حدود ۱۰۰۰ جلد.

آنچه را می خواهم به مثابه نتیجه این داستان که چه بسا خسته کننده هم بوده باشد، بنگارم آن است:

در تمام این کتابها اولاً تا به امروز به خاطر ندارم که وقتی کتابی را باز کرده ام از آغاز تا انجام آن به صورت یک سان از آن لذت برده باشم و یا به همان شکل از اول تا آخر از آنها خوشم آمده باشد. بلکه در بین این صد ها جلد کتاب، کتابهایی بوده اند که آغاز آن خوش بوده و انجامش خسته کننده و نا مطلوب و کتابهایی بوده اند که عکس آن در آغاز چنگی به دل نمی زده اما در نهایت انسان را چنان به خود جذب می نمود، که انسان نمی خواست و نمی خواهد هرگز آن کتاب خاتمه یابد.

دومین نکته آن است که در جریان این مطالعات ۴۰ ساله، وقتی پای صحبت با دوستان نشسته ام کمتر اتفاق افتاده است که همه کس یکسان در مورد یک کتاب و یا نویسنده ببندید، بدان معنا که اگر یکی را خوش آمده دیگری چشم دیدن آن را هم نداشته است.

از مجموع این روده درازی می توان نتیجه گرفت:

حتمی نیست که وقتی من چیزی می نویسم همه کس از آن خوش و راضی باشد، نه من آنقدر احمق هستم تا چنان توقعی را از نوشته ام داشته باشم و نه هم دیگران حق دارند احمقانه قضاوت نمایند که وقتی یک متن خوش خودشان نیامد، لذا بد است و مستحق بد و بیراه.

همان طوری که من هیچ گاهی آقای "موسوی" نمی توانم باشم، همان طوری که نمی توانم آقای "سدید" باشم، همان طوری که نمی توانم آقای "معروفی" و یا تنی دیگر از نویسندگان باشم، میرهن است که نمی توانم به مانند آنها نیز بنویسم. آنها بر مبنای احاطه شان به امر نویسندگی شاید بهتر از من بنویسند، مگر من همان هستم که هستم و همان طوری می نویسم که می خواهم و توان آن را دارم. هیچ زمانی درب خانه کسی را هم نکوبیده ام که "جان جان نوشته ام را بخوان" و بعد از این هم چنان نخواهم کرد. اگر کسی طرز نوشته ام را می پسندد، نوشته ام پیشکش

قدومش، در غیر آن می تواند از کس دیگری را بخواند. این همان کاریست که خودم انجام می دهم و از نظر من بسیار منطقی هم است. اگر هر قلم را به یک گل خار دار و یا بی خار تشبیه نمایم، هیچ کسی حق ندارد تمام گلستان را به خاطر آن که خودش از گل نمی داند مرسل و یا چمبیلی خوشش می آید زیر و رو کرده پی زند، به نظر من چنین طرز تفکری در نهایت امر همان خود مرکز بینی روشنفکرانه است که ریشه در حماقت و عقده های حقارت افراد دارد.

مثلاً من وقتی یک نوشته سیاسی را می خوانم، دلم می خواهد تا آن نوشته برندگی و جلالت خاص خود را داشته باشد و به گفته مردم این دیار "Lasch" یعنی سست و بیحال نباشد. یک نوشته سیاسی به مانند لحن یک گدای حرفه ئی با عجز و التماس توأم نباشد، و به اصطلاح دیوار را دو رویه کاه گل نکند؛ مگر تا امروز اتفاق نیفتاده به خاطر آن که از سبک نوشته کسی خوشم نمی آید، بخواهم علیه وی حرفی بزنم. خوشم نیامده، نیامده، از بالایش فرفرک واری تیر شده ام. این حق را هم به همه کس می دهم تا از نوشته من چنان متنفر باشند و از آن چنان گریزان که جن از بسم الله فرار می کند، مگر اینی که کسی از من بخواهد سبک نوشته خود را تغییر داده و به مانند محمد زائی های بدل نفرتم را با جان جان گفتن بیان دارم، لطف نموده من را معذور دارد. در زندگانی نه آدم متملقی بوده ام و نه هم ریا کار. به گفته برادر بزرگم که می گفت:

"تنها موهای سر خالق داد به مانند خارپشتک تیز نیست، زبانش هم از پر جیره خطرناک تر است".

و اما برگردیم به اصل داستان:

وقتی نوشته های چندی را در مورد شبنامه نویس خواندم، چون عمق کثافت عمل را در همان نوشته های اولی درک نمودم، خواستم با زبانی باوی صحبت نمایم که نه تنها برای خودش بلکه برای هفت پشت خودش و همراهانش یک درس فراموش ناشدنی باشد.

اینجاست که طنز "در دفاع از شبنامه نویس" را نگاشتم. این که چرا چنان نوشتن باید به عرض حضرات منتقدان مثبت و منفی برسانم که اگر درست است که منظور از نوشتن انتقال پیام به طرف مقابل است و اگر این هم درست است که بهترین نوشته همان است که پیام را هر چه سریعتر، کوتاهتر و مستقیم تر برساند، من هم همان شیوه و همان ادبیاتی را برگزیدم که هدفم را خوبتر برآورده بسازد و فکر می کنم به گفته یکی از دوستان، خواندن آن مطلب توانسته یک شبانه روز یکی از حامیان و متحدین شبنامه نویس را از خواب باز دارد و یا این که به گفته دوستانی از تورنتو، ظرف یک هفته مسأله تست "DNA" و قصه گر و لیتی به شوخی جوانان تبدیل شده، انتظار دارم تا منتقدین به حقیقت هرچند تلخ باشد و ناخوش آیند، گردن گذاشته و بپذیرند که آن نوشته بهترین حامل پیام من و هزاران فرد دیگر، که همانا ابراز انزجار و نفرت علیه شبنامه نویس و متحدانش باشد، بود. و اما چرا چنین:

خوانندگان عزیز!

یک دفعه به دور و بر تان نظر اندازید و ببینید که استعمار سرخ و سیاه و ارتجاع ابلق چگونه معیار های جامعه ما را طی این ۳۳ سال نه تنها به بازی گرفته اند، بلکه از بن تغییر داده ارزش های ما را ربوده و ضد ارزش های خویش را به مثابه ارزش به مغز ما فرو برده اند.

من به خاطر دارم وقتی همان سال های اول شمول به مکتب، وقتی کدام زمانی یکی از بچه ها خواهر و مادر جاسوس را به باد ناسزا می گرفت، آن دشنام و ناسزا چه بردی داشت و چگونه کسی که برای یک بار در زندگانی جاسوسی نموده بود، رنگ می باخت و قیافه اش تغییر می خورد، باز هم به خاطر دارم وقتی در جریان تحصیلات عالی حرفی از جاسوسی و یا کدام حرکت و عمل ارتجاعی به میان می آمد، چگونه جوانان نفرت خویش را مقابل

آن نشان می دادند، باز هم به خاطر می آورم که چطور یک تعداد از همکارانم در مکتبی که درس می دادم یعنی "لیسه خواجه مسافر"، با کدان نفرتی از جاسوس و جاسوس بازی یاد می کردند، باز هم به خاطر می آورم که در آغاز کودتای منحوس ثور وقتی پای صحبت از خلقی و پرچمی به میان می آمد، همه کس با کدام نفرتی از آنها یاد می نمودند.

خوانندگان عزیز!

آیا می توانید بگویند که بعد از ۳۳ سال جنگ و تجاوز و به غارت رفتن ارزش های مادی و معنوی جامعه، هنوز هم نفرت علیه کلمه جاسوس و مرتجع همان بار معنایی قبلی خود را دارد و کتابخوان جامعه ما به آن مفاهیم با همان نفرت و انزجار می نگرد، که امروز من هم و قتی می خواهم قبح عمل یک خاین، جاسوس و مرتجع را نشان دهم از همان کلمات استفاده نمایم؟

هر گاه در بین جامعه زندگانی نموده و تا حدودی با کتابخوانهای ما در داخل و خارج رابطه داشته باشید، می دانم که پاسختان منفی است. چه شما هم این را که نه جاسوسی دیگر در بین کتابخوانها بار دشنام را حمل می کند و نه هم خاین، وطن فروش و یا مرتجع به حتم متوجه شده اید. استفاده از چنان کلماتی برای اشخاصی که تا مغز استخوان استعمار زده و استحاله شخصیتی به نفع استعمار شده اند، به مانند آن است که یک آدم خسته و مانده را به حمام گرمی فرستاده و زیبا روئی را هم برای چابی کردنش موظف ساخت.

وقتی برادر رئیس جمهور افتخار کند که برای "سی. آی. ای" جاسوسی می کند، و قتی شخص رئیس جمهور همراه با چند جاسوس دیگر داخل کشور شده و به هیچ کسی بابت جاسوسی خود پاسخده نباشد، وقتی یک جاسوس و وطنفروشی به مانند احمد شاه مسعود را قهرمان ملی خطاب نمایند، وقتی یک مشت آدم میهن فروش را که دیده و دانسته با گرفتن یک مقدار پول وطن را برای ده سال به قباله "عرفی" لویه جرگه سودا نموده و راه تجدید قرار داد را نیز برای اخاذی مجدد بازی می گذارند، با عنوان بزرگان قوم عزت و احترام می نمایند، فکر می کنید آن نوشته هایی که به شبنامه نویس، مرتجع، ضد انقلابی، جاسوس، میهن فروشی آنهم به صورت تلویحی خطاب می نماید، کوچکترین تکانی در وجدان مرده شبنامه نویس می تواند به وجود بیاورد، اگر این طور می بود چرا بعد از نشر مقاله مطول آقای "ثاقب" در بین آنها کمترین تحرکی به میان نیامد که با نوشته من از بیدار خوابی گرفته تا عذاب وجدان متحدین و هواداران شبنامه نویس را فرا گرفته به این فکر افتادند، تا سبک نگارش و استفاده از این و یا آن کلمه را پیشکش نموده، عمل زشت خویش را در پناه آن بپوشانند.

آشکار است که با تأسف در بین جم غفیری از کتابخوانهای ما، نه تنها دیگر از وجدان افغانی اثری باقی نمانده است، بلکه مفاهیم هم نزد آنها تغییر معنایی داده دیگر از دشنام ها و اهانت های سیاسی چرت شان هم خراب نیست. درست با درک همین ضرورت است که من شبنامه نویس را "قواد و دیوث" خطاب کرده ام، تا اگر چیزی در این زمینه نزدش باقی مانده باشد به رگ غیرت بی غیرتی اش برخوردده، بداند چه رذالتی انجام داده است.

واما آنهایی که می خواهند در پناه نقش "معلم اخلاق" خود را پنهان نموده حمایت جبنانه شان را از شبنامه نویس بپوشانند، بر مبنای کدام تعقلی می خواهند برنوشته من خرده گرفته و با رد آن به حقانیت شبنامه نویس گردن گذارند: اسلام، مارکسیسم و یا متون ادبی فرهنگی جامعه خود ما؟

ادامه دارد